

یک

در دخمه‌های سیلک*

«اشوزدنگهه*»، نامش بود. پسری جوان از اهالی روستایی در شمال شرقی شهر «سیلک». یک‌سال پیش نبود که به سیلک آمده و این‌طور پیشرفت کرده بود؛ حالا حسادت خیلی‌ها را برمی‌انگیخت!

شب‌ها وقتی از میان شاگردان، استاد «کوازسمن» ایلامی*، او را برای ساخت ترکیبات ویژه، بیدار نگاه می‌داشت دیگران با لوجه‌های آویزان، از دالان تاریک دخمه به اتاق‌ها باز می‌گشتند ولی اشوزدنگهه در کنار استاد بیدار می‌ماند تا ساخت ترکیبات پنهانی و گاه ممنوعه را بیازمایند و ساعت‌ها در خواص نهانی اجسام، تحقیق کنند.

استاد که خود مردی خستگی‌ناپذیر بود با دیدن شوق شاگرد، مصمم‌تر تا پگاه آفتاب نمی‌خوابید و این‌گونه خیلی زود برای همه مسلم شد که شاگرد ماندگار نزد استاد بزرگ در انتهای سال، کسی جز

* توضیحات همگی کلمات ستاره‌دار در پایان کتاب آمده است.

اشوزدنگه نخواهد بود.

او با نهایت دقت به همه چیز می‌نگریست و با سرعتی حیرت‌آور، آن‌ها را می‌آموخت و به‌کار می‌بست. گیاهان را در هاون می‌کوبید و شیرها را با هم می‌آمیخت؛ او در کوتاه‌ترین زمان، دستورات استاد را درمی‌یافت، انجام می‌داد و داروها و نیروهای تازه به‌دست می‌آورد.

عطر و بوی‌های گوناگون، پسر جوان را در اندیشه‌های دور و دراز پیش می‌برد و او همواره در آرزوی کسب دانش‌های بیشتر بود.

بامدادان پس از برآمدن خورشید، با استاد و دیگر ساکنان مدرسه به نماز خورشید می‌ایستاد و بعد برای دو ساعت استراحت، به اتاق خشتی‌اش بازمی‌گشت.

کفش‌های سه‌بندی چرمی‌اش را با خستگی از پا بیرون می‌آورد و در حالی که پوست رد افتاده‌ی روی پایش را می‌مالاند از دریچه‌ی حفر شده‌ی میان دیوار گلی به شهر زیر پایش خیره می‌شد. به ابرها... به نورهای بازگردنده... و به پرندگان بی‌هدف سحرخیز.

پیش از ساعت نُه با لبخندی از رضایت برمی‌خاست و در دل تکرار می‌کرد «امروز هم تا شب از رازهای دیگری باخبر خواهم شد!»

گشتی* نخین را بر کمر می‌بست و صورتش را که در کاسه‌ی سفالی سرخ می‌شست به دست‌هایش خیره می‌شد. آن‌ها را طوری می‌چرخاند و می‌نگریست گویی نخستین بار است آن‌ها را می‌بیند یا دستانی تازه‌اند که هم اینک بر او پیوند خورده‌اند! احساسی دوگانه از دریافت دانش‌های تازه، قلبش را می‌فشرد؛ سپس کتاب دعای صبحگاهی را رو به نور کویر، ورق می‌زد و مرور می‌کرد.

اشوزدنگه خواستار دانشی آنچنان زیاد بود که نه تنها از استاد کوارسمن، که از شخص «شاماش شوموکین» هم پیش‌تر برود. ولی این

را نیز آموخته بود که جاه طلبی‌اش را درمان کند و به آن میدان ندهد؛ پس، از گنجهی چوبی، تازیانه‌ی دسته‌حنایی‌اش را برمی‌داشت و پیراهن سپید و یکسره بلندش را از سر بیرون می‌کشید. زیرپیراهنی سُدرد*‌اش را نیز درمی‌آورد و با تازیانه بر پشت خود می‌کوبید. می‌کوبید ولی می‌دانست جز درد دست و پشت، حاصلی دیگر نخواهد یافت زیرا جاه طلبی‌اش اگر هم می‌رفت، لحظه‌ای بعد نیرومندتر بازمی‌گشت - هر روز بتوان تر از روزی پیش - چون با گذر روزها درمی‌یافت که جریان دانش در دلش فربه‌تر شده است!

می‌دانست تمامی مغان برای پالایش نفس خویش چنین می‌کنند و باز خوب می‌دانست که هیچ یک تا به حال نتیجه‌ی مؤثر از این کار نگرفته‌اند. این را حتی از برق چشمان خود شاماش شوموکین نیز در وقت سه روز تزکیه‌ی عمومی سالیانه درمی‌یافت.

اما ناگفتنی‌های بسیاری در میان رسوم مردمان متمدن بود که خوب می‌دانست همه بر پوشیده داشتن‌شان، هم پیمان‌اند. چنان‌که سال‌ها بعد، در زمان‌ها و مکان‌هایی بسیار دور و دراز، فهمید در سراسر تاریخ و سرزمین‌ها و در میان نوع انسان، به اشتراک چنین بوده است!

تا نیمروز را در تالارهای خشتی، به درس می‌گذراند و پس از نماز و ناهار دسته‌جمعی، تمامی بعد از ظهر را به امید جلسه‌ی غروگاهی کوارسمن سپری می‌کرد.

کوارسمن و شاماش شوموکین، بزرگترین رقبای هم مرتبه در میان مغان استاد بودند که هر دو نیز «اسرار پنهان» را در این معتبرترین مدرسه‌ی موبدان جهان، تدریس می‌کردند.

اشوزدنگه این درس را با کوارسمن می‌گذراند زیرا از برق چشمان شاماش شوموکین می‌ترسید! می‌دانست او در برخی نکات، از استاد

خویش نیرومندتر است ولی هر بار حضور در کنار شاماش شوموکین با آن ردای سرخ و چرمینش، به طرز هولناکی به پسرک احساس حقارت و ضعف دل می داد!

شایع بود که شاماش شوموکین به رموز آغازین «جاودانگی تن» دست یافته است. او به راستی قدرتمندترین کیمیاگر جهان مسکون و مخوفترین جادوگر - مغ * سیاو سیلک بود.

چیزی که بعدها اشوزدنگه آموخت این بود که بی درنگ دربارهی آدم‌ها داوری نکنند... این که مپندارد کسی به خاطر چهره یا نگاه مخوفش، ممکن است پلید باشد... و او به یقین دریافت گاه می شود کسی به مراتب از آنچه در ظاهر می نماید مخوف تر و پلیدتر باشد!

هیچ کس به راستی نمی دانست که این مرد از کدامین سرزمین برخاسته است؟!

شایع بود که از اهالی «کومش»* در پای کوهسار شرقی البرز است و عده‌ای نیز او را از نژاد اورارتویی* های شمال غرب می پنداشتند. از گفتار و کردارش تنها این پیدا بود که اهل سفر است و بسیار اسرارآمیز. اشوزدنگه او را بعدها زمانی بهتر شناخت که به راهی غریب، با او همسفر شد و بخشی از حقایق شخصیت و نیروی او را در کمال ناباوری فراگرفت.

کوارسمن شایعات مربوط به نیروهای رقیبش را مسخره می کرد ولی اشوزدنگه به خوبی می دانست که قلب استادش از وحشت این اخبار، مجاله می شود و همه‌ی خون بدنش به چهره اش می دود!

شبکاری‌های پیاپی و دراز کوارسمن نیز کرداری در برابر چنین شایعاتی بود و کسی که در این میان بیشترین بهره را می برد، اشوزدنگه بود! گرچه او هنوز بیش از شانزده سال نداشت اما به

اندازه‌ی موبدان صدساله‌ی دخمه‌نشین، از شیمی و اندیشه و دانش جادوان سپید سررشته داشت.

اشوزدنگه شب‌ها و روزها، بی وقفه تلاش کرد و درس گرفت تا سرانجام شبی فرا رسید که سراسر عمرش را زیر و زیر کرد!

آن شب ماه بیرون نیامد و در سراسر شهر خاموش، بادهای سرد میانه‌ی پاییز وزید. اشوزدنگه از صبح آن روز، حال خوشی نداشت. سرش درد می کرد و بدنش از حرارت می سوخت. آن قدر بدحال بود که حتی ریشه‌ی موهای سیاه و بلندش نیز درد می کرد! اما از آنجا که نمی خواست مراسم پراهمیت آن شب را از دست بدهد، به سرعت از کنج اتاق خشتی برجست و آماده شد.

شاماش شوموکین و شاگردانش امشب میهمان کوارسمن و آن‌ها بودند و همه می دانستند که این گونه جلسات هرگز بدون مجادله سپری نشده و نخواهد شد! خصوصاً اینکه کوارسمن امشب را دست پر بود! او روزهایی طولانی و طاقت فرسا بر معجونی غریب و ارغوانی رنگ کار کرده و اینک شادمان و پرغرور، آماده‌ی برگزاری جلسه‌ی سالیانه بود. بر سر همین معجون بود که گاهی به طور غیرمنتظره، حتی اشوزدنگه را نیز از خود دور می داشت و به تنهایی آن شب را به صبح می رسانید. به همین دلیل هم بود که پسرک از ماجرای این پدیده‌ی مرموز نتوانسته بود سر در بیاورد ولی نیک می دانست که هر چه هست، اتکای به نفس از دست رفته‌ی استادش را به او بازگردانیده است!

زمانی که در نور مشعل‌ها و چراغدان‌ها، تالار بزرگ اجتماع، روشن شد اشوزدنگه نیز بر سکویی سوی چپ استاد نشست. شاگردان نیز به ردیف نشستند و حاضر شدند. در ضلع روبرو نیز استاد سرخپوش

با تمامی شاگردانش نشسته بود و اشوزدنگه تازه دریافت که شاماش شوموکین بسیار مهیب‌تر از آن چیزی است که تا به حال فکر می‌کرد! او پیر و تنومند بود با قدی آن‌قدر بلند که نشسته‌اش تفاوتی با ایستاده‌ی کوارسمن نداشت. موهای سپید و بلندش تا روی کمر می‌ریخت و صورت تراشیده‌اش از زخم‌های ریز و درشت قدیمی، نشان‌های بسیار داشت. از پزه‌های بینی عقابی‌اش طوری نفس می‌کشید گویی دو قلوه سنگ، راه آن‌ها را مسدود کرده‌اند!

دو استاد به هم لبخند می‌زدند و شاگردان برای هم خط و نشان می‌کشیدند و چشم غره می‌رفتند؛ ولی اشوزدنگه به خوبی می‌دانست این دو استاد هستند که دشمنان حقیقی یکدیگرند!

کوارسمن به‌راستی در آن ردای خاکستری و براق، همچون بچه خرگوشی بود که نزد عقابی سیاه و قوی پنجه گرفتار شده باشد و از ترس و بی‌عملی، بر خویشتن بلرزد.

اشوزدنگه در تمام مدت جلسه که شاگردان هر سو، از اساتید دیگر سو، پرسش‌های بی‌مزه و معمولی می‌کردند، با ناخشنودی از ضعف استاد خود در برابر شاماش شوموکین، در نیم تاریکی تالار پهناور کز کرد و گاه‌به‌گاه به «هومبانیگاش» - شاگرد نور چشمی استاد مقابل - نگاه کرد. هومبانیگاش هم با خشم و تحقیر او را تماشا می‌کرد و خودش را بیش از پیش به استاد مخوفش می‌چسباند.

اشوزدنگه از میان گلویی که به‌شدت درد می‌کرد آب دهانش را فرو داد و کوشید با استناد به حرف‌های دیشب کوارسمن، تا پایان این جلسه‌ی مسموم، دوام بیاورد. کوارسمن گفته بود: شاماش شوموکین برای مقصود مهمی خواهد آمد!

زمانی که از او پرسیده بود: چه مقصود مهمی؟!

استاد با غرور غریبه بود: برای اسرار جاودانگی...! ... و دیگر هیچ نگفته بود. حالا اشوزدنگه در پندار خود زمزمه کرد: کدام سرّ جاودانگی است که امشب در این محفل، فاش خواهد شد؟ آیا میان آن مایع ارغوانی شگفت و راز جاودانگی ارتباطی وجود داشت یا جریان دیگری در پیش بود؟

امیدوار بود راز آن دارو همان‌شب بر او آشکار شود و اگر غیر از این می‌شد احساس می‌کرد حضور در جلسه‌ی آن شب را بیهوده بر خود تحمیل کرده است. این اندیشه‌ها چندین بار در ذهن او چرخید ناگهان متوجه شد شاماش شوموکین هم بی‌توجه به تمامی وقایع تالار، به او خیره و تیز می‌نگرد! در میان هیاهوی شاگردان دو سو، در پرداختن به مطالب دانش‌های گوناگون، سرخپوش آن‌ها را رها کرده بود و فقط به اشوزدنگه نگاه می‌کرد!

احساسی غریب، وجود پسر را پر کرد... کوشید نگاهش را از نگاه استاد سرخ رها کند ولی چشم‌هایش به فرمان خود او نبود! خواست سر برگرداند ولی چشمانش رو به مرد ماند و سرش چرخید! از درد، شقیقه‌هایش را فشرد و از تلاش بیهوده دست کشید.

استاد سرخ از میان چال گود و گرد چشمانش، او را مدام می‌نگریست و گویا به چیزی دعوت می‌کرد... و یا شاید... بله داشت از راه او به شبکاری‌های استاد کوارسمن وارد می‌شد!

در یک ثانیه، شاماش شوموکین را دید که پایش را بالا برد و در ذهن او فرود آورد... اینک در مغز او بود... به سرعت درها را گشود و چیزهایی برداشت. پسرک کوشید موضوع جاودانگی را بردارد و از راه یکی از درهای دورتر بگریزد اما سرخپوش با دو گام بلند به او رسید. شاگرد بیچاره تقلا کرد اسرار استادش را فراری دهد ولی دردی در

کاسه‌ی چشم‌هایش پیچید که به او فهماند مقاومت در برابر این مغ دیو، محال است!

تمام این وقایع در سکوت کامل میان آن دو رخ می‌داد بی‌آنکه هیچ‌یک از حاضران دریابند چه جنگی هم اینک در آن‌ها برپاست! با ناامیدی اسرار را در ذهنش رها کرد و شاماش شوموکین چنگ انداخت تا آن‌ها را بردارد که ناگاه، چیزی به میان پرید و استاد سرخ را به عقب راند... برای ثانیه‌ای پسرک حس کرد آزاد شده است. چشمانش را مالید و به اطراف چرخاند تا دریافت کوارسمن دخالت کرده است! در یک لحظه، درهای ذهن پسرک بسته شدند و ذهنش آسوده شد.

با بهت به استاد خاکستری پوش که در کنار او نشسته بود نگریست و دید چشم در چشم استاد سرخ دوخته است! گره نگاه آن دو که تنها اشوزدنگه آن را دریافته بود زیاد دوام نیافت زیرا هر دو خوب می‌دانستند که از توان‌شان به دلیلی واهی خواهند کاست. سپس اشوزدنگه حس کرد که با نیشخندی کوچک، چشم از هم برداشتند و به جمعیت شاگردان که هنوز در کار حل مسایل سالیانه بودند پیوستند! دیگر تا پایان جلسه که تا نیمه شب ادامه یافت، اتفاق مهمی رخ نداد.

تنها در اندیشه‌ی اشوزدنگه این پرسش به‌جای ماند که در آن لحظه‌ی بحرانی ذهن‌ها، آیا شاماش شوموکین از آن معجون ارغوانی آگاه شده یا نه؟

نیمه شب وقتی شاگردان نامحرم، مرخص شدند تنها چهار نفر در تالار بزرگ باقی ماندند؛ دو استاد و دو شاگرد ویژه‌شان. شاماش شوموکین به سردی زمزمه کرد: تو چیز تازه‌ای داری جوان؟!

کوارسمن با لبخندی تمسخرآمیز غرید: بله!... من به رنگ ارغوانی ناب دست یافته‌ام!...

گویی رمزی در این کلمات بود چون ناگهان استاد سرخ برآشفته و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زد: باور نمی‌کنم! دو شاگرد بی‌آنکه به معنای دقیق و راز این سخنان، آگاه باشند در دو سو نشسته بودند و گوش می‌کردند.

کوارسمن با شیطنتی دوباره گفت: باور کنید!... و بدانید که من حالا یک گام، پیش هستم. لبخندی زد و ادامه داد: همین یک گام برای همیشه پیش افتادن من کافیست. مگر نه؟!

شاماش شوموکین با بی‌اعتنایی ساختگی، ابروان پرپشتش را بالا انداخت و گفت: زمانی که آن را ببینم... آن وقت دقیقاً روشن خواهد شد که...

کوارسمن با بلاهتی از سر خودپسندی فوراً گفت: به تالار من برویم. بله! گمان می‌کنم این‌طور زودتر باور خواهید کرد. و به‌سرعت از جا برخاست تا هرچه زودتر شکست بزرگترین رقیبش را با دو چشم خویش ببیند. سرخپوش هم با بی‌میلی از جایش برخاست و دو شاگرد نیز همچون دو ندیمه‌ی فرمانبردار، به‌دنبال آن‌ها به‌راه افتادند.

اشوزدنگه بعدها، بارها و بارها به این لحظات و صحنه‌ها اندیشید و خودش را سرزنش کرد! او اندیشید که اگر در آن ثانیه‌ها، پاهایش او را به میان مرداب‌های پست شنزار می‌کشاندند تا فرو بلعیده شود بهتر بود تا او را به‌سوی اتاق کوارسمن ببرند...

آن‌ها از راهروهای گلین روشن شده با نورهای مشعل‌ها عبور کردند و از برابر اتاق‌هایی گذشتند که اساتید و شاگردان دیگر در آن‌ها غرق خواب بودند.

دقایقی بعد که وارد تالار خشتی استاد خاکستری شدند، کوارسمن در کوچک چوبی را از درون بست و به سوی میز کارش رفت. شاماش شوموکیں روی یکی از چهارپایه‌های کنار میز نشست و هومبانیگاش هم در کنار او ایستاد. اشوزدنگهه نیز گوش به فرمان در کنار جایگاه استاد خود منتظر ماند حال آنکه قلبش از دانستن راز آن معجون به شدت می‌تپید و کمتر از میهمانان، بی‌تاب آن نبود!

کوارسمن از پله‌های چوبی انتهای تالار بالا رفت و در طبقه‌ی دوم ناپدید شد. اشوزدنگهه به سرعت رویش را از استاد سرخ برگرداند؛ می‌ترسید دوباره در چشمان او اسیر شود! کوشید استاد خاکستری را تجسم کند که حالا در اتاق بالایی، گنج‌هی سه قفل خویش را باز کرده است و معجون‌های غرورآمیزش را ورن‌انداز می‌کند.

زیرچشمی میهمانان را پایید؛ هومبانیگاش سرگردان تماشای محیط تازه‌ای بود که به آن داخل شده بود ولی استاد سرخ به سقف می‌نگریست! او بی‌تفاوت به همه‌ی تالار، به سقف ستبر و چوبین نگاه می‌کرد و چیزی را بر آن دنبال می‌نمود! اشوزدنگهه لحظاتی طولانی به او خیره ماند تا دریافت که او در حال دیدن پسِ سقف است... شاماش شوموکیں از طبقه‌ی پایین به تماشا و تعقیب کوارسمن در طبقه‌ی بالا مشغول بود! با فرود آمدن استاد خاکستری پوش از پلکان، سرخپوش نیز نگاهش را از سقف برگرفت و به بطری سفالینی که در دست رقیب بود خیره شد.

کوارسمن بطری نخودی رنگ را روی میز سنگی میان تالار گذارد و خودش با شعف تمام در برابر پیرمرد جادوگر نشست. نگاهش این معنی را می‌داد که این هم رمز پیروزی من! بیا و تماشا کن. آن وقت برای همیشه، شکست خورده و آواره و سرخورده شو!

اما سرخپوش سخنی نگفت و در حالی که انگشتانش را بر لبه‌ی زمخت میز می‌مالید منتظر ماند. مدتی به سکوت و تماشا سپری شد تا بادی سرد و شدید به داخل تالار وزیدن گرفت.

کوارسمن به شاگردش گفت: پنجره را ببند پسر جان...

و اشوزدنگهه اطاعت کرد. درست هشت گام تا پنجره پیش رفت، دو لته‌ی چوبی آن را به‌روی هم گذاشت و چفتِ پس آن‌ها را انداخت. پسرک نمی‌دانست این آخرین باری است که آسمان شب سیلک را از میان شکاف‌های پنجره، با چشمان حقیقی خودش خواهد دید!... اگر می‌دانست هرگز چفت را نمی‌انداخت و هرگز از آن سیاه پهناور دوردست، چشم بر نمی‌گرفت!... زمانی که برگشت، میز خالی بود... شاماش شوموکیں و شاگردش آنجا نبودند و در تالار باز بود!... و... کوارسمن مرده بود!

دو

چیس و هوش

جنگل، سیاه و در شب فرو رفته، بود. مرد با ردا و سر بند و نقابی سیاه - طوری که تنها چشمانش پیدا بود- از میان درختان تنومند خزه بسته عبور کرد و در زیر نور اندکِ ماو باریک، به سوی دریا پیش رفت. می دانست باید جایی در همین اطراف، به مقصد برسد؛ پس برای دقیقه‌ای از رفتن باز ایستاد و تکه توماری پوستین، از گریبان بیرون کشید و گشود. نقشه‌ای بود قدیمی و پوسیده از راه‌ها و جای‌های مرموز و پنهان و نامعلوم که البته برای مرد نا آشنا نمی نمود.

او با انگشت اشاره‌ی زمختش بر پوست جوهرین کشید و بعد نقشه را به گریبانش بازگرداند. کمی بر عصای بلند چوبینش تکیه داد و این سو و آن سویش را پایید.

نفس عمیقی کشید طوری که پَنام* روی دهان و بینی اش لحظه‌ای جابه‌جا و ریش کوتاه و مرتبش پدیدار شد. یقه‌اش خیس عرق بود و از میان منافذ رویندش، بخار کمرنگی بیرون می زد. دوباره به راه افتاد. راهپیمایی گرمش می کرد و سرما را از بدنش به بیرون می راند. صدای اولین موج که به گوشش رسید، ایستاد. هنوز دریا پیدا نبود. پایش را بر زمین فشرد و نوشته‌های تومار را به یاد آورد: میان راهی که نخستین

صدای خیزش آب فراز آمد، بایست...

عصا را در جای پای فشرده در زمینش فرو کرد و کنار آمد. باد نمی‌وزید و درختان بی‌بر و برگ آلوچه‌ی وحشی و صنوبر، خاموش و مخوف گرداگرد او ایستاده و بی‌حرکت بودند.

مرد به یکی از آن‌ها تکیه داد و چهار زانو رو به شمال، بر زمین نشست. سوز سرما در لباس‌های پارچه‌ایش پیچید، عضلاتش را محکم و منقبض کرد. دست‌هایش را برهم مالید ولی هو نکرد، آن‌ها را مشت کرد و بر زانوانش فشرده. به ستاره‌های کم‌جان نگریست و بی‌حرکت ماند؛ نیمی از شب گذشته بود.

صدای زوزه‌ی گرگ‌ها در میان جنگل می‌پیچید که دوباره چشم به درختان شمالی دوخت. در ذهن، به دور خودش تا امتداد سیزده درخت گرداگرد، به مرکزیت همین درختی که بر آن تکیه زده بود، خطی نامرئی کشید تا به جای آتش، حیوانات درنده را دور بدارد. زیر لب تأکید کرد: فقط حیوانات درنده!... فقط!

و آرام آرام، محیط دایره را در فکرش کامل کرد. تمام که شد اندکی قوت قلب یافت؛ نفسی گرفت و دور دوم را آغاز نمود. هرچه بیشتر ترسیم می‌کرد، محیط برایش آشناتر و شفاف‌تر می‌شد. دایره‌ی سوم و آخر را تازه آغاز کرده بود که احساس کرد باد هم قطع شد! تأکید کرد: فقط حیوانات درنده!...

باد دوباره وزیدن گرفت و وارد دایره‌ها شد. عرقش خشک شده بود ولی دیگر سردش نبود. به این فکر که سرما بخورد نیشخندی زد و دایره‌ی سوم را پی گرفت... ابری را دید که در مقابل هلال باریک ماه قرار گرفت و همه چیز تاریک‌تر شد... و ناگهان حس کرد صید به دام افتاده است!

دایره را بی‌درنگ و به سرعت، در ذهنش پیش برد و صید را حس کرد که از روی شاخه‌های خشکیده، به سوی همان گوشه‌ی ناتمام می‌گریزد!

مرد، دایره‌ی سوم را با شتابی برق‌آسا به انتهای محیط، نزدیک کرد و با چشم دید که سایه‌ای برفراز درختان، به جهت جنوب شرقی می‌دود! در دل خندید و در یک چشم برهم‌زدن، خط را کامل کرد. سایه ناگهان خودش را همچون دیوانگان بر درختی دیگر پرتاب کرد و بعد بر دیگری و دیگری!

زوزه‌ی ترسناکش که همزمان، اصوات گوناگون زیر و بم را در خود نهفته داشت در جنگل می‌پیچید و آوایی میان خشم و التماس و سرسام در آن موج می‌زد. مرد از جایش تکان نخورد تنها زیر لب زمزمه کرد: از این پس هرگونه وارد و خارج شدن، ممنوع!

بی‌درنگ همه چیز در محیط برساخته‌ی او متوقف شد و او باز همان‌طور منتظر نشست و تکان نخورد. گویی مرد می‌خواست سایه را به حال خود بگذارد تا از گریز خسته شود و به پای خود از روی درختان فرود آید و به دست و پایش بیفتد. البته ناممکن نیز نبود که عکس‌العمل خطرناکی از آن موجود وحشت‌زده‌ی خشمگین سر بزنند؛ اما مرد برای هر حرکتی آماده بود. ماه‌ها انتظار این لحظه را می‌کشید و هرگز نمی‌خواست آن را از دست بدهد. پس باز همان‌طور نشست و منتظر ماند.

سایه، تمامی درخت‌های درون دایره‌ها را آزمود و سرانجام از تقلا باز ایستاد. وجودش کمی پررنگ‌تر و آوایی از میان زوزه‌هایش آشکار و آشکارتر شد: ... و... ولم کنید... ولم کنید...

یک بند همین را گفت و به دور خودش چرخید. پیدا نبود دقیقاً با

چه احساسی این را عنوان می‌کند! صدایش مرموز و مخوف و آن جهانی بود ولی مرد نمی‌ترسید و جوابی نیز نمی‌داد؛ هنوز زمان سخن گفتن فرا نرسیده بود.

صدا فریاد زد: ولم کن... ولم کن... و ناگهان پرسید: کی هستی تو؟... کی هستی تو؟...

به اندازه‌ی یک درخت از روی شاخه‌ها پیش آمد.

- ولم کن... ولم کن...

باز هم جلو آمد تا بر نزدیکترین درخت رسید. سپس از روی تنه، پایین خزید.

مرد چشم از او بر نمی‌داشت. ابتدا دم و شکم پشمالوی آن موجود را دید و بعد شانه‌ها و سر و چشمانش را، پا نداشت. چشمان زرد رنگش می‌درخشید و دهانش شبیه خطی بی‌لب بود، طوری که به نظر می‌رسید همواره ناراضی است!

بازوهای درازش را دور تنه‌ی خزه بسته، سفت پیچیده بود و به طرزی غیر بشری به مرد می‌نگریست. دوباره پرسید: کی هستی تو؟... مرد حالا صدای او را با وضوح و نزدیکی بیشتری می‌شنید، جواب جانور را نداد ولی از پس پانام روی صورتش زمزمه کرد: تو «چیس و هوش» هستی؟!

نور زرد چشمان موجود کمی بیشتر شد و جوابی نداد.

- پس هستی!... من نمی‌خواهم به تو آزاری برسانم چیس و هوش!... فقط...

صدای مخوف غرید: پس چرا زندانی کردی مرا؟ چرا اذیت می‌کنی مرا؟!... چرا نقاب داری تو؟!...

مرد با لبخند ادامه داد: فقط از تو یک سؤال دارم و بعد آزادی!

همین!...

چیس و هوش با بی‌اعتمادی، خیره او را می‌نگریست.

مرد تاکید کرد: قبول؟!!

موجود کمی روی درخت، کش آمد و با لکنت پاسخ داد: جواب می‌دهم به یک شرط... به یک شرط!

- تو زندانی من هستی و نمی‌توانی برایم شرط بگذاری!

چیس و هوش اندکی از روی درخت بالا رفت تا به شاخه‌ها رسید؛ سپس گفت: تا ابد همین جا بتمرگ... تا بمیری تو! من هرگز صبوری‌ام کم نیست... کم نیست! و مرد همان‌طور بی‌حرکت پای درخت نشست و غرید: شرطت چیست؟!!

دهان خطی در صورت بنفش، به لبخند باز شد: نقشه را به من بده... تا جواب بدهم؛ و دست‌های بلندش را به سوی مرد دراز کرد.

نقابدار نقشه را از گریبانش بیرون کشید ولی آن‌را در مشتش نگاه داشت: این نقشه! ولی اول جواب...!

چیس و هوش میان حرفش زوزه‌ای سر داد و روی شاخه چرخید تا پشت و رو شد.

سپس واژگون خودش را به سوی زمین آویزان کرد و گفت: نه! چیس، اول آن‌را می‌گیرد و بعد جواب!... دستش را آن‌قدر به سوی مرد

دراز کرد تا به طرزی مرموز کش آمد و به ارتفاع درخت شدا

نقابدار فکری کرد و بعد نقشه را به او داد.

دست پشمالو و خالدار، به سرعت تومار را بالا کشید و با خشم آن را بلعید و جوید و فرو داد! با چنان نفرتی این کار را کرد که مرد فوراً دانست باید بیش از اینها مراقب خودش باشد. وقتی چیس و هوش آخرین لقمه را فرو داد فریاد زد: پیرس حالا... حالا...

مرد مکئی کرد و برای نخستین بار کمی جابه‌جا شد، چشم از موجود غریب برگرفت و با دشوارترین حالت، چنین زمزمه کرد: من جاودانه هستم!... نمی‌میرم... می‌فهمی؟!...

چشمان چیس وهوش، اندکی گشاد شد و بعد ناگهان، قهقهه‌ای ترسناک سرداد!

- پس غمگینی چرا؟!... شادی!... شادی... جاودانگی باعث غم نیست...

مرد آهی کشید و زیرچشمی، هیجان چیس وهوش را تماشا کرد. موجود کمی خودش را به نوک شاخه نزدیک کرد و با تمسخرغریذ: اوووا! دلت را زده؟!... از زندگی توی روزهای کش آمده وحشت کردی؟!...

ناگهان با صدای مخوف و خش‌دارش فریاد زد: خودت را به دره بینداز... یا در آتش بسوزا...

مرد که تاکنون در سکوت، تماشایش می‌کرد، از زیر پنم زمزمه کرد: هیچ چیز بر من کارگر نیست چیس وهوش!... گرچه اگر هم بود مرا گرفتار عذاب ابدی دوزخ می‌کرد. من می‌خواهم جادو را باطل کنم. باید دیگر جاودانه و رویین‌تن نباشم... تا بتوانم به مرگ طبیعی بمیرم. همین!

چیس وهوش کمی کش آمد و پشم‌های آویخته از بدنش پریشان شد. آن وقت مدتی سکوت کرد و در حالی که گردنش را در سینه فرو می‌برد گفت: من نه!... کمکی از من نیست! من کاری بلد نیستم...

مرد داشت عصبانی می‌شد: مگر تو پادشاه جن* نیستی؟! و ناگهان از جا برخاست و به‌سوی چیس وهوش رفت. جن‌شاه به‌سرعت از شاخه‌ها بالا رفت و ملتسانه فریاد زد: یک راه! گفتم یکی هست...

مرد ایستاد و جن دوباره فریاد زد: یکی! یکی! نه برای رهایی کامل تو. من فقط می‌توانم این را بگویم... باید «وَر*» را پیدا کنی. وَر را!

ابروان مرد درهم رفت: دیوانه شده‌ای؟! آن قصه‌ی لعنتی را چطور... جن زوزه‌ای کشید تا مرد سکوت کند و بعد گفت: قصه نیست! نیست... دژ «وَر» را جمشید ساخت و کسانی که در آن زنده‌اند مثل تو. پیری آن‌ها هر سال یک روز می‌شود... فقط یک روز!

مرد مشتش را روی درختی که جن بر آن نشسته بود کوبید و گفت: باز هم جای شکر است! در این بدبختی تنها نیستم! بعد نیشخندی زد و فریاد زد: وَرَجَم‌کرد*

به درخت تکیه داد و نشست. چیس وهوش هم آرام آرام به او نزدیک شد تا در کنارش روی زمین قرار گرفت. قدش به اندازه‌ی نشسته‌ی مرد جوان بود؛ غریذ: همین است... دیگر نمی‌دانم! فقط همین...

مرد بار دیگر تکرار کرد: ورجم‌کرد! عصبانی بود از اینکه در حساس‌ترین لحظات زندگی، رهایی‌اش به مکانی افسانه‌ای پیوند می‌خورد تا باز هم سرگردان بماند.

جن با لحنی شمرده‌تر ادامه داد: جایش را کسی نمی‌داند ولی افسانه نه! اهالی وَر کمک تو می‌شوند... فقط خودشان! لرزشی در صدایش بود که گویی می‌ترسید عصبانیت این مرد، آزادی او از این دایره‌ها را عقب بیندازد. ولی خلاف انتظارش مرد از جایش بلند شد و با خشمی مهار شده پرسید: چیز دیگری هست که بگویی؟

چیس وهوش کمی ساکت ماند و بعد ملتسانه غریذ: حالا ولم کن!

مرد نفس عمیقی کشید و سرش را به تأیید تکان داد. پیدا بود که

قصه آزار جن شاه را ندارد. عصا را از زمین بیرون کشید و... ناگهان تمامی صداها بازگشت؛ صدای گرگ‌ها، دریا و باد ساحلی.

چیس وهوش در فضا، بی‌رنگ می‌شد که مرد به‌سوی جنوب به راه افتاد. فاصله‌ای طولانی را پیمود و بعد ایستاد و چشمانش را بست. حرکاتش چنان مستأصل بود گویی در قفسی به بزرگای همی زمین گرفتار شده است.

عرق پیشانی را با سرآستین سترد و بعد پنماش را به زیرچانه کشید تا بتواند کمی آزادتر نفس بکشد... مرد جوان، همان اشوزدنگهه بود! سه سالی پیرتر از وقتی بود که نزد کوارسمن به‌سر می‌برد و یا درواقع نزدیک به سیصد سال پس از آن شب منفورا

پیشانی‌اش را بر دسته‌ی عصای بلندش فشرد و نفس‌های عمیق کشید. چند ساعت قبل می‌پنداشت ماجرا بالاخره امشب به سرانجام خواهد رسید ولی افسوس، به‌نظر می‌رسید که راه، دوباره از پس سیصد سال، تازه آغاز شده است!

به فکر یافتن «ورجمکرد»، با خشم در دل خندید و بعد چشم گشود و به‌راه افتاد. آیا چاره‌ی دیگری بود؟!

به‌راهش ادامه داد و در میان درختان خشکیده و جنگل گرگ زده ناپدید شد.

سه

مجازات‌ی برای کشتن

با ناباوری به آنچه می‌دید، نگریست! کوارسمن، استاد خاکستری مغان سیلک، مرده بود! سرش روی میز بود و نفس نمی‌کشید. قلبش را شنید؛ نمی‌زدا! هرگز تا این حد به استاد نزدیک نشده بود. چند ضربه بر صورتش زد و بی‌فایده بود. چشمانش بسته بود و چنان با آرامش جان سپرده بود که اشوزدنگهه باور نمی‌کرد همو در کمتر از یک دقیقه‌ی پیش‌تر با او سخن گفته و خواسته بود پنجره را ببندد! به‌یاد ظرف سفالی افتاد و به‌سوی در تالار دوید. راهروی بیرون در هر دو سوی خشتی خویش، همچو هر شب دیگر آرام بود و هیچ اثری از شاماش شوموکی و هومبانیگاش به‌چشم نمی‌خورد... باید چه می‌کرد؟!

ناگاه به‌یاد طبقه‌ی بالا افتاد، نکند آن‌ها به‌سرعت به آنجا رفته و پناه جسته باشند. شاید هم برای باقی معجون‌های استاد...

بی‌درنگ و یک در میان از پله‌ها بالا دوید که همین، بزرگترین اشتباهش بود!

هیچ کس آنجا نبود ولی در گنجی سه قفل، باز بود؛ پسرک به‌سوی

آن کشیده شد. این همان گنجه بود که مدت‌ها آرزو داشت درونش را دل سیر و ارسی کند. بار دیگر اطراف را پایید و بعد در برابر گنجه روی حصیر نشست.

کیسه‌های لبریز از گیاه هوم* آسیاب شده، ظرف‌هایی از گیاهانی معطر و ناشناخته و کوزه‌های کیمیا پرتاپر چفت هم بودند ولی وقتی نگاهش بر بطری‌های سفالی گذشت بر یکی، درست شبیه به آنکه جادوگر سرخ ربوده بود، متوقف شد...

زیر نور مشعل، با تردید آن را برداشت و درش را گشود. مایعی غلیظ به‌رنگ ارغوانی شفاف در آن دید و ناگاه از عطر دل‌انگیز آن نوشیدنی مرموز، از خود بیخود شد! خواست سرش را پس بکشد و در بطری را ببندد تا هر چه زودتر دیگران را خبر کند و شاماش شومو کین را بگیرند ولی به‌آنی دریافت که نمی‌تواند معجون را از خود دور کند! این بار دومی بود که در این شب، احساس ناتوانی مطلق را درک می‌کرد؛ یک‌بار در تالار بزرگ در برابر نگاه شاماش شومو کین و این بار بر سر این نوشیدنی جاودانه...

با زحمتی فوق تصور بینی‌اش را از کنار در ظرف دور کرد ولی خاطره‌ی پر راز آن بوی بهشتی، دیوانه‌اش می‌کرد. دوباره بویید فهمید که کار تنها با نوشیدن آن پایان خواهد گرفت!

احساس غریب همیشه بودن، دلش را مالش داد و در همان لحظه کاملاً درک کرد که چرا استاد سرخ، استاد خاکستری‌پوش را کشته است!

شمیم تمامی بوی‌های نیکوی جهان پیدا و ناپیدا، در این ظرف بود. لبانش را حس کرد که از مهارش خارج شدند و بر دهانه‌ی بطری نشستند؛ و باز جرعه‌ی ارغوانی را احساس کرد که آهسته بر گلوی

ظرف غلطید و پیش آمد... و ناگاه دهان پسرک آکنده از سرمستی شد! دیگر دلش نمی‌خواست سخن بگوید. دیگر نمی‌خواست ببیندیشد... و دیگر نمی‌خواست میرا در جهان زندگی کند!

ظرف را بر لبانش فشرد و آن را تا به انتها کج کرد. شربت چنان خنک و تازه و معطر بود که گویی سال‌ها آن را در میان توده‌های یخ و گلاب، نگاه داشته‌اند.

به‌راستی اینک از یاد برده بود که کوارسمن در زیر پایش کشته شده و دو قاتل گریخته‌اند! ناگهان دریافت که بطری، خالی شده است! آن را با خشم شکست و در جستجوی یکی دیگر، گنجه را درهم ریخت. بطری خاکستری دیگری را به امید یافتن معجون ارغوانی باز کرد ولی گردی سیاه در آن بود. سرش گیج رفت و کوزه را به دیوار کوبید.

گنجه را بیرون ریخت و کیسه‌ها را پاره کرد. دستش را تا انتهای طبقات تاریک آن فرو برد و بعد وحشت‌زده از جا برخاست... صدای دویدن و فریاد و غوغا در طبقه‌ی پایین پیچید و بر پله‌ها تنیده شد و بعد سه سرباز نیزه‌دار دخمه در برابرش آشکار شدند.

خواست بگریزد که نیزه‌ی بلند یکی از آن‌ها زیر گلویش قرار گرفت و دو تایی دیگر، به‌شدت او را بر زمین زدند و دستانش را بستند.

سرش گیج می‌رفت... گویی مست شده بود و به‌زحمت چشمانش را باز نگاه می‌داشت! او را به‌سوی پله‌ها هل دادند و پایین رفتند. سرش از جمعیتی که آنجا در تالار استاد کوارسمن ایستاده بود به‌دوران افتاد! همه بودند... همه‌ی شاگردان... همه‌ی مغان... و البته خود شاماش شومو کین!

پسرک را که دست بسته به میان جمعیت انداختند لحظاتی در سکوت به تماشای او گذشت و بعد ناگهان شاماش شومو کین فریاد زد:

او محکوم است!... آن بالا چه می‌کرد؟! یکی از سربازها پاسخ داد: پای گنجه‌ی داروها بود... آن را جستجو می‌کرد.

دیگری همان که نیزه‌ی بلند داشت با فریاد اضافه کرد: همه‌ی ظرف‌ها را شکسته و هوم‌ها را تار و مار کرده بود.

یکی از مغان پیر ناگهان به سوی اشوزدنگه دوید و به‌صورت او آب دهان انداخت و جیغ زد: ای کافر!... هوم‌ها را لگدمال کردی؟! و صورت پر ریش و مویش را با دو دست پوشاند و فریاد زد: هوم‌ها را... هوم‌ها را!

ولوله در جمعیت افتاد و در آن میان شاماش شوموگین با هیجانی عدالت‌طلبانه به تکاپو افتاد و گفت: او قاتل است!... بی‌دین است... همین امشب باید...

هومبانیگاش از کمی آن‌سوتر و میان جمعیت، حرفش را چنین ادامه داد: باید کشته شود...

ناگاه جمعیت به‌خشم آمده فریاد زد: کشته... قاتل... بی‌دین! پسرک خواست از خودش دفاع کند ولی زبان در دهانش نمی‌چرخید.

سرش گیج می‌رفت و جهان در برابر دیدگانش کش می‌آمد.

- جوابی ندارد! بکشیدش... تکه تکه‌اش کنید.

مغان بر سرش کوبیدند و بر او تف انداختند و سربازان او را به بیرون از تالار راندند. از دهان پسرک، کف برآمد و روی زمین کاهگلی راهرو بیهوش شد. با لگد زدند و به‌هوشش آوردند. دیگر درست نمی‌دید چه بر سرش می‌آید!

بعدها تنها به‌یاد آورد که او را در میان دخمه‌ها چرخاندند و

جلساتی فوری در همان نیمه شب برپا کردند. سیاهچالی را دید که مدتی در تاریکی در آن دست و پا می‌زد و باز هم تالارها... تالارها... خشت‌ها... چهره‌ی مغان... تف‌ها... لعن‌ها... و ناگاه سه شیر درنده در گودالی بر او هجوم آوردند!

نگاهش را که هنوز کش می‌آمد فراز سرش، بر لب دیواره‌ی گودال چرخاند و از درد فریاد زد. ردیفی از دندان‌ها را حس کرد که در پایش فرو رفت و شیری دیگر، پنجه‌ی تیز و سنگینش را بر شکم او فرود آورد! روی زمین غلطید و از میان غرش‌های گرسنه‌ی یال‌های طلایی، صدای شادمان مردمانی را شنید که از فراز گودال، غوغا برآورد. بودند.

چشمان خسته و خونین‌اش را بر چهره‌ی سیلکی‌های تماشاچی چرخاند و شاماش شوموگین را دید که درست همچون همان شب به او می‌نگرد... ولی این بار پنجه‌ی یک شیر، چشمان اشوزدنگه را درید و همه چیز در تاریکی فرو رفت!

آخرین صدایی که پسرک شنید از آن خرد شدن استخوان زانویش در فک بزرگ یکی از شیران نر بود و بعد همه چیز در سکوتی پُر توهم خاموش شد...

چهار عاشقانِ دجله

اشوزدنگهه پای دیوار بلند ایستاد و خمیازه کشید. پس از سه شبانه روز بی‌خوابی در هوای گرم و شرجی بغداد، می‌دانست هنوز زمان استراحت فرا نرسیده است. دو سوی دیوار را که تا دوردست‌ها ادامه داشت، پایید و بعد پنم سیاهش را بر صورت کشید؛ حالا جز دو چشم درخشان، سراپا پوشیده در سیاهی بود.

ته عصایش را بر کمر دیوار سنگی کوبید و بعد پا بر روی دیوار گذاشت! سه گام عمودی بر دیوار بالا رفت و بعد باز با عصا بر آن کوبید. یازده قدم دیگر و بعد بر کنگره‌های باروی آجری نشست. نور کامل ماه در پس ابرهای عابر، بیش و کم می‌شد که همچو گربه‌ای، بی‌صدا بر کف باغ آن‌سوی دیوار فرود آمد. درجا پشت بوت‌های نشست و به راه‌های پیچ در پیچ میان درختان نگریست که به آب‌نمای بزرگی در وسط باغ می‌رسیدند و بعد کمی آن‌سوتر ایوان‌های نورانی کاخ عباسیان، یکی در پس و یکی برفراز دیگری قرار داشتند. مرد با چشمان نافذش، سربازان گذرنده‌ی باغ و کاخ را زیرنظر

«شادماتم از زیستن در جهانی که او خداوند است.

ناامید نیستم.

به راو او می‌آیم و چندباره برمی‌خیزم.

تمامی لحظات عمر که به آسانی از برابرم می‌گذرند

بالتوّه‌ی چنین فرصتی هستند.»

بیست و سوم شهریور ماه

پنج هزار و هفتصد و هفت سال پیش

گرفت. آهسته به زیر ردای خود دست برد و قبضه‌ی شمشیر تیغ کوتاهش را فشرد.

پاورچین برخاست و پیش رفت. مثل باد، گام برمی‌داشت و همچو آب، جاری می‌شد. پس نخل تنومندی پناه جست و نفسش را در سینه حبس کرد تا دو سرباز عرب از کنارش گذشتند. دست بی‌عصایش کاملاً آماده‌ی نبرد بود. به سرعت از دو نخل دیگر نیز جلو رفت و لحظه‌ای بعد آن سوی آب‌نما، رو به سوی ایوان‌های طاقدار داشت.

هوا را بو کشید و دو سرباز دیگر را رد کرد تا به نزدیک مرد عرب خوش‌پوشی رسید که سرخوشانه، توده‌ای پارچه‌ی سرخ را در هم می‌ریخت!

عطر گرم زنانه، مشام اشوزدنگه را سرشار کرد و با تعجب از پشت نخل دید که آرام‌آرام کنیزی رومی از میان انبوه پارچه‌ها پدیدار شد.

مرد ریش‌های زبرش را روی آن کشید و چشمانش را روی ادامه‌ی آن که هنوز پنهان بود دواند. پارچه با تنفسی آرام برمی‌خاست و می‌نشست که اشوزدنگه چشمانش را برای لحظه‌ای بست و دوباره مشامش را از بوی عطر تند و دلپذیر و پذیرنده پر کرد. گویی خاطراتی را در ذهن مرور می‌کرد. خلیفه‌زاده‌ی عرب را با سیب‌سرخپوش رها کرد و در سایه‌ها از پلکان کوچک پس ایوان‌ها بالا رفت. نیم‌خیز و محتاط، دو ردیف دیگر نیز ایوان‌ها را فرازتر رفت تا به بام قصر بزرگ رسید. پشت بام، ساکت و تاریک بود و جز دو سه نگهبانی که بر لبه‌ی آن سوی دیگر حرافی می‌کردند کسی دیده نمی‌شد.

مغ سیلکی، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و دقیقه‌ای ایستاد تا نفسش آرام گرفت سپس با شیطنت از لبه‌ی بام به باغی که از آن آمده بود نگریست و لبخندی صورتش را پر کرد. لباس سرخ اینک مجاله

شده بود و گاه‌به‌گاه بر آن چنگی کشیده می‌شد.

اشوزدنگه بیش از این چشم‌چرانی نکرد و در حالی که زیرلب می‌گفت: "زمان زاد و ولد خلفاست!" به سوی میانه‌ی بام قصر شتاب گرفت.

جابه‌جا از فراز حیاط خلوت‌های داخلی کاخ می‌گذشت و جلو می‌رفت. نگهبان‌ها خوابش را هم نمی‌دیدند که مردی این‌گونه سایه‌وار از مقابل‌شان عبور کند!

اشوزدنگه به سرعت ابرها، بام را طی کرد و بالای آخرین حیاط خلوت احاطه شده در میان دیوارهای قصر متوقف شد. سرکی کشید و حس کرد انگشتانش به دور عصا شل شده... چهل پنجاه کنیز زیر نور نقره‌ای ماه همچو ستارگانی می‌درخشیدند، به صف در کنار هم روی سکویی منتظر بودند و در برابرشان پیرمردی چاق و ریشو بر تخت دراز کشیده بود و انگور می‌خورد!

جادوگر با چشمان تیز، همه را زیر نظر گرفت و نگاهش را یک به یک بر آن‌ها گرداند. پیرمرد بازوی کلفتش را بالا برد و سرش را خاراند، آن وقت با انگشت تپل اشاره‌اش به سوی یکی از کنیزها اشاره کرد. آن کنیز فوراً بلند شد و باقی کنیزان منتظر، به سرعت از جا برخاستند، رو به پیرمرد چاق، تعظیم کردند و در شبستان‌ها ناپدید شدند. کنیز انتخاب شده به سرعت پیش رفت و دست پیرمرد را بوسید.

اشوزدنگه کنار لبه‌ی کاهگلی بام نشست و سرک کشید تا ببیند حیاط را درست آمده است یا نه؟! حیاط دیگری در ضلع شمالی بنا جز این نبود. همین بود... ولی پس چرا این پیرمرد، گورش را گم نمی‌کرد؟ زیرلب گفت: هارون بر جانشینانش می‌افزاید! دقایقی طولانی آواهای اندرونی را تحمل کرد تا سرانجام همه جا در سکوت فرو رفت.

به حیاط خلوت که نگریست، دانست کار، پایان یافته است.
 نیم‌خیز شد و به انتظار علامت ماند. دقایقی طولانی را همین طور
 سپری کرد ولی به انتظار عادت داشت. این ساعت‌ها در برابر قرن‌هایی
 که تا به حال پشت سر گذارده بود هیچ بودند!
 دستی از میان پنجره‌ای بیرون آمد و پارچه‌ی زردی را تکان داد.
 اشوزدنگه با احتیاط از جا برخاست و از دیوار به کنج حیاط خلوت
 سرازیر شد؛ مثل آب که از ناودان به سطح زمین جاری شود و حتی
 بسیار بی‌صداتر و مرموزتر. گویی نیروهایش هر بار در گذر قرون،
 فزونی می‌یافت و یا شاید این تجربه‌اش بود که تمامی مراتب
 جادوگری را در چنته داشت.
 پاهایش که بر زمین قرار گرفت، وزش باد هم در ردایش متوقف
 شد. به‌سوی پنجره خیز برداشت و دقیقه‌ای بعد وارد آن شد.
 دخترکی نیم برهنه، پارچه‌ی زرد را بر سینه‌اش فشرد و با وحشت به
 مرد تازه وارد نگاه کرد. اشوزدنگه بی‌مقدمه زمزمه کرد: زبیده!
 دخترک با چشمان گشادشده از ترس، سر به تأیید تکان داد. مغ
 دست او را گرفت و زیر گوشش به زبان عربی غریب: اتاق تو
 که‌جاست؟!
 زبیده با صدایی که از وحشت گرفتار شدن می‌لرزید به عربی بی‌چ
 کرد: آنجا شلوغ است... من کتاب را آورده‌ام!
 ابروان اشوزدنگه از شادمانی از هم گشوده شد و دخترک به‌سرعت
 به‌سوی گلدان بزرگ کنار پنجره رفت و از پشت آن بسته‌ی پارچه‌ای
 مستطیل شکل را به‌دست مغ داد.
 دخترک زمزمه کرد: پیدا کردنش از میان آن همه کتاب کهنه، خیلی
 سخت بود... و با افتخار اضافه کرد: زیرزمین، پُر از این‌طور

کتاب‌هاست. دو روز طول کشید تا... پیدا شد!
 اشوزدنگه برای یک لحظه نفس عمیقی کشید و بعد غریب:
 آماده‌ای؟!
 بارقه‌ای از شجاعت خواستن، در چشمان درشت و زیبای دخترک،
 جهیدن گرفت و گفت: بله آماده‌ام!...
 اشوزدنگه از میان گریبان‌ش ظرف کوچکی، به اندازه‌ی سرمه‌دان
 درآورد و به‌دست زبیده داد.
 - تو نمی‌توانی راه خروج من از قصر را ببینی. این را بخورا
 زبیده با ترس و اندکی بی‌اعتمادی در ظرف را گشود و بویید اما
 نخورد.
 - تا پنج دقیقه‌ی دیگر بیرون کاخ خواهی بود.
 - عبدالله که‌جاست؟!
 جادوگر کتاب را زیر ردایش فرو برد و با بندی که از پیش، پنهان
 کرده بود آن را محکم کرد و گفت: در قایقی بر دجله، منتظر توست.
 در چشمان دختر جوان دقیق شد و دست‌های او را در میان دستان
 خود فشرد و گفت: نترس دختر... نجات خواهی یافت!
 چنان اطمینانی در چشمان ژرف جادوگر بود که زبیده بی‌درنگ، در
 چوب پنبه‌ای ظرف کوچک را برداشت. برای آخرین بار در نگاه مرموز
 و دلگرم‌کننده‌ی مغ خیره شد ناگهان صدایی از انتهای راهروی شبستان
 برخاست و دری باز شد...
 دخترک با شتاب و وحشت، دارو را خورد و بلافاصله پاهایش
 سست شد. نزدیک بود روی لبه‌ی پنجره ولو شود که اشوزدنگه زیر
 بازویش را گرفت. صدای حرف زدن دو زن در شبستان گرم پیچید.
 عطر خوش، روان جادوگر را اندکی آرام کرد ولی بی‌تعلل، آن نرمای

سنگین را بر شانهاش انداخت و روی لبه‌ی پنجره رفت. خواست پایین برود که صدای جیغ زنی از میان تالار تاریک بلند شد: مردا...مردا! اشوزدنگه به سرعت از لبه‌ی پنجره به سوی حیاط شیرجه رفت. در حالی که زبیده را محکم بر شانهای چپش می‌فشرده، بر زمین فرود آمد و عرض حیاط را طی کرد. عصایش را بر دیوار، اهرم کرد و قدم بر آن نهاد. بی‌آنکه کوشش کند، کردارش شتاب گرفته بود. زن بربل پنجره آمد و فریادهایش را ادامه داد ولی اشوزدنگه برفراز بام بود و اینک دو نگهبان، در برابرش بودند!

جادوگر چرخ‌زد و با ضربیه‌ی عصایش، هر دو را نقش بر زمین کرد؛ نفس نفس می‌زد و سنگینی زبیده از سرعتش می‌کاست. به سوی ابتدای بام، همان‌جا که از آن آمده بود، دوید. سربازی شمشیر به دست، از پهلو بر او پرید. اشوزدنگه نیز در یک آن شمشیرش را بیرون کشید و سلاح را از دست او به زمین انداخت. با لگدی دیگر، سرباز را دور کرد و دویدن را دوباره از سر گرفت اما سرباز با سماجت، بار دیگر شمشیرش را برداشت و از پشت بر او شتافت.

جادوگر ناچار، آکیناک آبدیده‌اش را یک دور چرخاند تا نگهبان با زره دریده، به روی کاهگل‌ها بیفتند. چند گام دیگر، مغ را به ابتدای بام رساند. می‌دانست کمتر از یک دقیقه‌ی دیگر خبر به حیاط جلویی می‌رسد و راه، گره خواهد خورد. پس بی‌پروا رو به ایوان‌های زیر پایش پایین پرید.

نرمای مسافر بیهوش، شانهای چپش را نوازش می‌داد که به باغ رسید. حالا سروصدای درون قصر، به اوج رسیده بود.

هفت، هشت سرباز نیزه‌دار ناگاه از هر سو به طرف اشوزدنگه و

بارش حمله‌ور شدند. مغ چیزی از ردایش بیرون کشید و بر زمین کوبید و ناپدید شد!...

او در میان گرد بنفش رنگی که ناگاه دورتادورش را پوشاند، از میان حلقه‌ی نگاهبانان قصر، محو شد! سربازها سرفه‌کنان و چشم‌مالان، به تکاپو افتادند و نیزه‌هایشان را بی‌محابا در دل غبار رنگین فرو کردند. گیج و مبهوت با شمشیرهایشان آن را می‌دریدند که سایه‌ای، از دیوار بلند و آجری باغ بالا رفت و ناپدید شد!

اشوزدنگه تمام راه را از میان نخلستان‌های خلوت، تا کرانه‌ی دجله* دوید. پاهایش از فرط خستگی، بی‌حس شده بود و قلبش به شدت می‌تپید. چندبار پشت سرش را پایید تا ببیند کسی او را دنبال می‌کند یا نه؟ خیس عرق شده بود. از این می‌ترسید که عرقش به خطوط و نوشته‌های کتاب، صدمه بزند.

بوی نم و نی که در مشامش پیچید دانست که به اروند رسیده است و باز بر سرعتش افزود. بَلَم، طبق وعده آنجا بود.

عبدالله وقتی صدای گام‌های او را شنید از زیر سرپناه کوچک قایق، بیرون خزید و مبهوت به آن‌ها نگریست. اشوزدنگه فوراً زبیده را در دستان همسر حقیقی‌اش رها کرد و غزید: حالا با خلیفه بی حساب هستی! ولی او مشام خوبی دارد... از پس پنام زمزمه کرد: از قلمرو او خارج شو! بار دیگر، نجاتی نخواهید داشت! و به سوی نخلستان برگشت.

عبدالله با ناباوری صورت بیهوش همسرش را نگریست و بعد او را بر قایق نهاد و به دنبال مرد سیاهپوش دوید. پای اشوزدنگه را از پس گرفت و تا می‌توانست بوسید.

جادوگر خودش را از دست او خلاص کرد و کنارش روی زمین نشست. سر پسر جوان را که از شادی می‌گریست نوازش کرد و گفت: به من مدیون نیستی! کتاب در برابر همسرت؛ بی حساب. به کوهستان‌های شمالی ایران بروید. آن‌ها شما را پناه خواهند داد. از جا برخاست و به زبیده اشاره کرد و ادامه داد: تا دقایقی دیگر به هوش می‌آید.

این بار با گام‌های سریع در میان نخل‌ها گم شد. عبدالله لحظاتی با چشم او را تعقیب کرد و بعد با وحشت به اطراف خیره شد. چیزهایی در میان تاریکی می‌جنید! گوش‌هایش را تیز و نفسش را حبس کرد. هیچ چیز پیدا نبود؛ شاخه‌های نخل در باد می‌جنید و صداهایی موهوم از دوردست‌های شهر و رودخانه را می‌شنید.

به‌سوی قایقش دوید. به‌راه افتاد. هنوز دختر به هوش نیامده بود که قایق کوچک را در میانه‌ی آب‌های اروند، شناور ساخت و از نخلستان فاصله‌ی بسیار گرفت و سرانجام همچون غباری ناچیز، ناپدید گشت.